



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و سی و هفتم





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۶

ای وصلِ تو اصلِ شادمانی

کان صورت‌هاست، وین معانی

یک لحظه مبر ز بنده که نیست

بی‌آب سفینه را روانی

شادمان نیستم چون متوقع‌ام، من سرویس و خدمات زیادی به اطرافیانم داده‌ام خب کاملاً منطقی‌ست که توقع جبران داشته باشم. من مادرم. عمر، وقت، انرژی و جوانی‌ام را صرف فرزندانم کرده‌ام. خب کاملاً منطقی‌ست که توقع داشته باشم مرتب به من سر بزنند، با من تماس بگیرند، مرا به مسافرت ببرند، از گل نازک تر به من نگویند و ... در غیر این صورت رنجیده‌خاطر می‌شوم. من پدرم. برای رفاه خانواده‌ام شبانه‌روز زحمت می‌کشم، خب کاملاً منطقی‌ست که متوقع باشم از من قدردانی شود. من آموزگارم. برای دانش آموزانم عمر خرج کرده‌ام، خب کاملاً منطقی‌ست که توقع داشته باشم آن‌ها هم به پاس قدردانی از من درسشان را خوب بخوانند و موفق شوند. همه ما کم و بیش پای درد دل این اشخاص نشستیم و سنگ صبورشان شده‌ایم و کاملاً به آن‌ها حق داده‌ایم و یا شاید خودمان هم جزء یکی از این افراد باشیم. اما مولانا تیر خلاص می‌زند و می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را

جَنَّتُ الْمَأْوَى وَ دِیدارِ خدا

پیامبر فرمود اگر می‌خواهی بهشت را در همین دنیا تجربه کنی، چیزی از دیگری درخواست مکن، یعنی توقعت را از همه کس و همه چیز به صفر برسان! در بیت بعدی حضرت رسول ضمانت می‌کند که اگر توقعت را از زمین و زمان به صفر برسانی و چیزی از دیگری درخواست نکنی، من به تو قول می‌دهم که به بهشت و دیدار خدا می‌رسی.

این ضمانت بزرگی ست. حضرت رسول حرفش حساب است. ممکن است از خودمان بپرسیم ما در اجتماع زندگی می‌کنیم، مستقیم یا غیر مستقیم با دیگر افراد جامعه در ارتباطیم و کاملاً منطقی ست که در این چرخه روابطی از همدیگر توقع همکاری داشته باشیم، ولی هیچ ضمانتی برای برآورده شدن توقعاتمان وجود ندارد. توقع عامل ایجاد درد است. ما مرکزمان را عدم می‌کنیم و اجازه ورود انرژی و خرد الهی را به زندگی مان می‌دهیم.

تنها در آن صورت است که در زندگی فردی و اجتماعی می‌توانیم موفق‌تر عمل کنیم. اتفاقاً خیلی خوب است که دیگران آن‌طور که من ذهنی ما دوست دارد توقعاتمان را برآورده نمی‌کنند، تا متوجه شویم که توجهمان را به سمت درونمان متمرکز کنیم. تمام برکات از درون به بیرون ساطع می‌شود و همین‌طور تمام نابه‌سامانی‌ها و دردهای عالم بیرونی هم از درون انسان‌ها صادر شده است.

سال‌ها پیش از شخص بزرگی جمله‌ای شنیدم که خیلی بیدارکننده و تأثیرگذار بود. گفتند در این جهان دو دسته انسان وجود دارد. دسته اول صبح که از خواب بیدار می‌شوند تا شب که به رختخواب می‌روند تمام تمرکزشان روی این موضوع می‌چرخد که چه می‌توانم از این جهان به دست بیاورم؟ دسته دوم برعکس دسته اول تمام تمرکز و توجهشان حول این محور می‌چرخد که چه می‌توانم به این جهان بدهم؟



متأسفانه تمام جنگ‌ها، حرص‌ها و دردهای عالم از دسته اول صادر می‌شود و تمام زیبایی‌های عالم مثل عشق، خلاقیت، ساختارهای نیک و هزار و یک چیز خوشایند هم از درون انسان‌های دسته دوم. پس متوجه شدیم دسته اول چون متوقع‌اند، کارافزایی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌کنند و دسته دوم که توقعی از عالم ندارند خردافزایی، شادی‌افزایی و عشق‌افزایی می‌کنند. شما می‌خواهید جزء کدام دسته باشید؟ دسته اول یا دسته دوم؟

با سپاس فراوان از استاد پرویز شهبازی و یاران عاشق،

طاهره از بندرعباس



سلام و درود فراوان بر آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار

با اجازه تان یک متنی از برنامه ۹۹۸ می خواهم به اشتراک بگذارم از غزل ۳۰۷۳.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری

بیا به دعوت شیرین ما، چه می شوری؟

خداوند، زندگی به ما انسان ها می گوید بیا، بیا به دعوت شیرین ما، به سوی ما، به عشق، چرا شورش و فتنه انگیزی می کنی؟ و اگر نیایی و در ذهن بمانی، پشیمان خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس

خدای ناصر و، هر سو شراب منصوری

این لحظه حیات در هوا در مجلس ما موج می زند و خدا کمک کننده است، و با فضاگشایی از هر طرف شراب منصوری می آید. شراب کمک کننده می آید و ما انرژی زنده کننده به کائنات می فرستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

به دست طره خوبان، به جای دسته گل

به زیر پای بنفشه، به جای محفوری



و دستشان طره زیبا یان می‌باشد، یعنی در دسترسشان خوبان، عاشقان می‌باشند، به جای میل کردن به دسته گل که ذهن نشان می‌دهد زیباست. و زیر پایشان بنفشه، عدم یعنی فضای گشوده شده می‌باشد، به جای محفوری که زیلو هست، خشن است یعنی همانیدگی‌ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

هزار جامِ سعادت بنوش، ای نومید

بگیر صد زر و زور، ای غریبِ زرزوری

*زرزور: پرنده کوچک سیاه‌رنگ دارای خال‌های سفید، سار.

*زرزوری: مجازاً ضعیف و ناتوان.

می‌گوید اگر با سبب‌سازی من‌ذهنی کار کردی، مقاومت کردی، شورش کردی، مرکزت را عدم نکردی، حتماً ناامید خواهی شد و خروب کار می‌کند و می‌گوید هر دم فضاگشایی کن، هزار یعنی بی‌شمار جام خوشبختی، آرامش، حس امنیت، جام منصوری، لحظه به لحظه از طرف زندگی می‌آید، بنوش. «بگیر صد زر و زور» زر فضای گشوده شده، خرد زندگی، حس امنیت است و زور قدرت عمل و توانایی از طرف زندگی یا خداوند است. زندگی در تمام ذرات وجود ما مرتعش است. این‌ها را بگیر ای انسانی که در ماجرا یعنی همانیدگی‌ها و اتفاقات غریب هستی و زورت به اندازه گنجشک هم نیست. خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را به ما داده، رحمت اندر رحمت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا

شرابِ روح‌فزای و سماعِ طنبوری



در این فضای ذهن که گفت این شبیه اتاق زلیخا است، یوسف هست، زلیخا هم هست. یوسف نمی خواهد به زلیخا نگاه کند، یعنی ما نمی خواهیم به من ذهنی مان نگاه کنیم، ولی در اتاقش زندانی شدیم و همانیدگی ها هم مانند عکس های زلیخا می مانند. هر لحظه یکی از آن ها ما را اسیر می کند. منتها شراب روح فزا است و امکان این هست که به آهنگ طنبور کل، به آهنگ زندگی که این لحظه خداوند می زند ما به آن سماع کنیم، برقصیم، گوش بدهیم و حرکت کنیم و فکر و عمل کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

بی نهایت خداوند را شاکرم به خاطر وجود این برنامه بی نظیر.

با احترام،

توران از استرالیا



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

غزل شماره ۵۵، تفسیر شده در برنامه ۱۰۰۲ گنج حضور به سؤال اساسی و اصیل انسانی که در بیابان این دنیا در جست‌وجوی حقیقت وجودی خویش است و از خود می‌پرسد به‌راستی «من کیستم؟» پاسخ می‌دهد، پاسخی از جنس الست که جان انسان با نوشیدن این غزل آرام می‌گیرد و ارزش وجود خویش را که «تاجِ گرْمنا» بر سر و «طوقِ اعْطیناک» در بر دارد، درک می‌کند و درمی‌یابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

شبِ قدر است جسمِ تو، کز او یابند دولت‌ها

مهِ بدر است روحِ تو، کز او بشکافت ظلمت‌ها

حضرت مولانا از ملموس‌ترین بعد انسان شروع می‌کند، جسم. جسمی که در آموزه‌های ظاهراً دینی اسیر خرافات شده و ارزش‌چندانی ندارد و هیچ‌گاه به جایگاه والای آن اشاره نشده است. درحالی‌که حضرت مولانا آن را شب قدر می‌داند، شبی خارج از تقویم، شبی بی‌زمان و بی‌مکان، شبی فارغ از دین و مذهب‌ها، شبی فارغ از خرافات که در چند شب نامعلوم و در ماه خاصی خلاصه می‌شود. شبی که طول آن از ثانیه صفر تا زمانی که در این جهان به سر می‌بری گسترده ولی درعین حال محدود است، چراکه تو باید زمانی از این مرکب پیاده شوی، جسم را ترک کنی و نوعی دیگر از حیات را تجربه کنی. پس این شب یک شب استثنایی و فرصتی بی‌نظیر برای به مقصود رسیدن است.

حضرت مولانا می‌فرمایند ای انسان، این فرصت استثنایی را دریاب و در یاب، روح تو بر مرکب این جسم سوار است، پس آن را با پرهیز از همانیدگی‌ها، پاکیزه و پاک نگاه‌دار تا دولت و اقبال به تو رو بنماید. تا بدانی مفهوم این جمله که می‌فرماید انسان را اشرف مخلوقات آفریدیم و او را گرامی داشتیم چیست.



پس بدان که ماه و حقیقت وجودی تو کامل، روشن، هادی و راهنماست و می‌تواند سیاهی‌های جهان فرم را پاره کند و هرچند هشیاری بی‌فرم در این جسم خود را گسترده و به‌نوعی به دام افتاده، اما به‌شرط فضاگشایی، تسلیم و رضا، شکر و صبر، راه را بر تو چون بُستان لطیف و هموار می‌کند و در پرتو نور حقیقت خودِ راستینت می‌توانی تاریکی‌های وجودت را با شناسایی همانیدگی‌ها که دامی دیگر بر دام اول است روشنایی ببخشی تا هشیاری از هشیاری آگاه شود و با خالق خویش نردِ عشق بازی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲

شب قدری چنین عزیز شریف

با تو تا روز خُفتنم هوس است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

مگر تقویم یزدانی که طالع‌ها در او باشد

مگر دریای غفرانی کز او شویند زَلت‌ها

آری ای انسان، باز هم خود را بیشتر بشناس، تو سرنوشت شوم و گذشته پدران و مادران نیستی، تو نمی‌توانی خود را در جبر نگه داری و مانند دلک بگویی من نمی‌توانم به خدا زنده شوم، نمی‌توانی به گذشته و غابر و ماجرا بیفتی که خداوند تو را در «احسن التقویم»، در بهترین حالت ممکن آفریده است، چراکه او این لحظه را در اختیار تو قرار داده تا با حضور در این لحظه، هر دم و هر ساعت با شیوه‌ای نو طلوع کنی. هیچ عذر و بهانه‌ای پذیرفته نیست و این خانه تو باید به‌دست تو در این فضای گشوده با پرهیز از آوردن اجسام به مرکزت پاک و تطهیر شود، تمام لغزش‌ها، تمام گمراهی‌ها و جهل‌ها و نادانی‌های تو به‌شرط تسلیم و پذیرش و زیر بارِ «إِنَّا ظَلَمْنَا» رفتن در این لحظه ابدی و ازلی شسته می‌شود که دریای رحمت خداوند در شرح صدر و سینه گشاده تو دست‌به‌کار است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

مگر تو لوح محفوظی که درسِ غیب از او گیرند؟

و یا گنجینهٔ رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها

و باز هم با حقیقت خویش بیشتر آشنا شو، بدان که کیستی، تو آن لوح حافظی هستی که علم و دانش این جهانی اندوخته‌ای، اما با فضاگشایی درمی‌یابی که بی‌نیاز از تمام این علم‌ها هستی و آن گاه شروع به خواندن درس و علمی می‌کُنی که در هیچ دفتر و کتاب و سواد دنیایی نیست. پس تو لوح محفوظی نه لوح حافظ.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۲

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

و تو گنجینهٔ رحمت هستی، «شفا و رحمة للعالمین»، داروی و دواهای دردهای خود و جهانیان که تمام خیر و برکت و رحمت و نیکی از تو به جهان می‌ریزد. هر لحظه که فضا را باز می‌کنی، لباس زیبای حضورت بر قامت بلند و شریف زیباتر از قبل جلوه می‌کند و می‌دانی که او هر لحظه می‌خواهد خلعتی زیبا هدیه بخشد، پس درمی‌یابی که تمام ایرادات و اشکالات به‌وجود آمده در این سفر از قامت ناساز ذهن توست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۱

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

عجب! تو بیتِ معموری که طوافانشِ اَمَلاک‌اند

عجب! تو رَقِّ منشوری، کز او نوشند شربت‌ها

آری عجب و صد عجب که آبادی را در ویرانهٔ همانیدگی‌ها جُستی و خود بیتِ معمور و خانهٔ آباد بودی. که با دریافتن حقیقت خویش همه‌چیز گردِ تو می‌گردند و «سُبْحَانَ اللَّهِ» می‌گویند از کرامت و شرف و بزرگیِ تو که به‌عنوان ذره‌ای چگونه بی‌نهایتِ خداوند از درون تو طلوع کرده و مسجود ملایک شده‌ای. تو را با هزاران اسمِ زیبا بر زبان می‌آورند تا دهانشان از شیرینی و حلاوتِ رق منشور و آسمان گستردهٔ درونت شیرین شود که تو مهترِ حلواپیان هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و یا آن روحِ بی‌چونی، کز این‌ها جمله بیرونی

که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فِکرت‌ها

اما پاسخ سؤال «من کیستم؟» با خواندنِ هرچه بیشتر به‌دست نمی‌آید، این درک و دریافتِ مستلزمِ بی‌چون شدن و خاموش شدنِ ذهنِ توسست تا بی‌چون در فضای گشوده تو را بی‌چون کند و از خارِ اندیشه و فِکرت بیرون بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بی‌چون تو را بی‌چون کند، رویِ تو را گلگون کند

خار از کَفَت بیرون کند و آنکه سویِ گلزار شو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

ولی بر تافت بر چون ها مشارق های بی چونی

بر آثار لطیف تو، غلط گشتند اَلَفَت ها

و سؤال حقیقی و اصیل «من کیستم؟» را فقط با بی چون شدن درمی یابی، باید آن قدر فضا را باز کنی تا تمام چند و چگونه و چون ها در آتش و حرارت این فضا ذوب شود و نشانه این اتفاق مبارک لطافتی است که در جان تو به بار می نشیند و خود را از دام و بند زمخت و سخت دوستی های این جهانی رها می کنی. آری از تمام باورها و رسم و رسومات سخت که با آن ها الفت داشتی گسسته می شوی و دوستی ای دیگر آغاز می شود که از تمام قید و بندهای سخت ذهن رها و آزاد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

عجایب یوسفی چون مه، که عکس اوست در صد چه

از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها

و آن گاه در اثر این لطافت به جای پهن کردن دام برای خود و دیگران هر لحظه آن جنس الست و زندگی را در خود و دیگران شناسایی می کنی، نهایت مهربانی و لطافت از تو به جهان و جهانیان نمایان می شود که دیگر به جای دیدن جنس سفت و سخت ذهن خود و دیگران یوسفیت خود و دیگران را می بینی، با خود و آن ها مهربان و مهربان تر می شوی، در غابر و ماجرا نمی مانی که دل جسمی را گشته می نگری و فقط آن یوسفیت است که می درخشد. نه گرفتار دام همانندگی ها می شوی و نه فخر و افتخاری به داشتن آن ها می کنی که در طلب یوسف زیبای خویشی و او را می جویی تا مبدا خریدارش نباشی:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

من توأم، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

چو زلف خود رسن سازد، ز چه‌هاشان براندازد

گشده‌شان در بر رحمت، رهاندشان ز حیرت‌ها

و اگر این‌گونه با جان و دل این طلب در تو بیدار شود، از غابر و ماجرا بیرون بیایی، قدر و منزلت خود را و فرصتی که در این زمان محدود در اختیار توست بدانی و در این راه از سؤال و جواب و چند و چگونه ذهن بیرون ببری و خاموش شوی و هر دم «نعره لاضیر» بر همانیدگی‌ها بزنی، ریسمان الهی برای دریافتن گنج حضور از راه می‌رسد، متوسل به این ریسمان الهی می‌شوی و از گم‌گشتگی و سرگردانی در بازار عطاران که هر سو دنبال هر همانیدگی به شتاب می‌رفتی رها می‌گرددی و حیرانی مبارک دیگری قدم بر جان تو می‌گذارد. حیران می‌شوی که چگونه با قدر دانستن حقیقت خویش تمام ویرانی‌ها آباد می‌شود و هر لحظه و هر ساعت با پی بردن به این قدرت، قدرت تسلیم و فضاگشایی، در خود می‌جویی هر آن‌چه می‌خواهی که جهان درون تو خلاصه و گزیده تمام خوبی‌ها و خیرها و برکت‌هاست.

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۷۵۹

ای نسخه نامه الهی که تویی

وی آینه جمال شاهی که تویی



مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۷۵۹

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

چو از حیرت گذر یابد، صفات آن را که دریابد

خمش که بس شکسته شد عبارت‌ها و عبرت‌ها

و آن گاه که از تمام این مراحل عبور کردی و حقیقتاً از حیرت و سرگشتگی افسانه من ذهنی بیرون پریدی ذات تو چنان محو حقیقت خویش به عنوان امتداد خداوند می شود که خاموش می شوی و با ارتعاش این سکون و سکوت تمام چیزهای ذهنی را درهم می شکنی ان شاءالله.

والسلام.

با احترام،

سرور از شیراز 🌸🙏

سلام و درود

درس اول: فضاگشایی، خاموشی و نمی دانم

پیام دوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

شاهدِ جانِ چو شهادت ز درونِ عرضه کند

زود انگشت برآرد خردِ کافرِ من

تا جان اصلی می خواهد از خودش آگاه بشود، به طوری که من با فضاگشایی و قضاوت و مقاومت صفر تنها شاهد فرم این لحظه باشم، فوراً من ذهنی انگشتش را می گیرد بالا می گوید من، من هستم.

مثلاً در یک رویداد که دچار قبض و وسواس فکری شده ام یا تحریک شده ام که واکنش نشان بدهم، تسلیم می شوم و با فضاگشایی زنجیره های فکری و هیجانی و واکنشی مربوط به موضوع آن رویداد قطع می شود، ولی متأسفانه در همین لحظه من ذهنی با لباس تفسیر و تشریح این که در حالت انقباض و واکنش چه بر من گذشت، حالا چه درسی باید بگیرم، در آینده چطور با این مسئله یا با مسائل مشابه به این موضوع باید برخورد بکنم، پیام این رویدادها چه بود و چه پیغامی می توانم برای برنامه گنج حضور بنویسم می آید و زنجیره های فکری و صندوق های فکری دیگری را تولید می کند. و این گونه همیشه موفق می شود که روی سکوت و سکون درون را بپوشاند و نگذارد زنده بودن به جان اصلی و خاصیت شاهد بودن پایدار بماند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لِی مَعَ اللّٰهِ وَقَدْ بَدَأَ دَمَ مَرَا

لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُّجْتَبَى

حدیث

«لِی مَعَ اللّٰهِ وَقَدْ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُّقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُّرْسَلٌ.»

«برای من در خلوتگاه با خدا وقتِ خاصی است که در آن هنگام نه فرشتهٔ مقرب و نه پیامبرِ مرسل گنجایش صحبت و انس و برخوردِ مرا با خدا ندارند.»

بنابراین وقتی بعد از تسلیم و فضاگشایی فوراً می‌پریم به یک سری فکرهای متفاوت از فکرهای قبلی، با تصور این که این‌ها پیام و آموزه‌های اتفاق بودند، یعنی من تسلیم را کامل نمی‌کنم و فضا را تا بی‌نهایت باز نمی‌کنم و باز نگه نمی‌دارم، وگرنه فقط سکوت و سکون بود و مشاهده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۳۳

بسی دل‌ها رسد آنجا چو برقی

ولی مشکل بُود آنجا ثباتش

پس معلوم شد که چرا به جان اصلی زنده نمی‌شوم، چون هیچ‌وقت به مرحلهٔ فنا نمی‌رسیم، یعنی نمی‌توانم در حالت شاهد بودن باقی بمانم. برای من لحظهٔ فضاگشایی شبیه این است که یک آن می‌روم توی عدم، سُک‌سُک می‌کنم و فوراً بدو بدو برمی‌گردم به افکار ذهن، حرف زدن یا متصور شدن نقش برای خودم، دیگران یا وضعیت‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست؟

*چل ساله: چهل ساله

اگر در ما الگوهای کفر و نفاق باقی نمانده، پس چرا طی این همه سال مرکزمان از همانیدگی‌ها پاک نشده و هنوز هیجان‌زدگی در ما وجود دارد؟ [زیرا مدام در ذهن کار کرده‌ایم]. فکر کردن و حرف زدن و نقش چیدن بعد از تسلیم و فضاگشایی یک موش بزرگ است که حاصل کار معنوی‌مان را می‌دزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۰

خמוש، آب نگه دار همچو مشک درست

ور از شکاف بریزی، بدانکه معیوبی

پس خاموش باشیم، با فقط شاهد بودن آب حضور را نگه داریم. اگر از سوراخ‌های فکر و حرف و نقش بریزیم، باید بدانیم که معیوب هستیم و تسلیم و فضاگشایی‌مان درست نیست.

نکته: اگر پیامی به دلم آمد که بیم دارم فراموشم بشود، همان لحظه بلافاصله بدون این که به آن فکر کنم یا حرفی بزنم، فقط در جای ویژه این کار خیلی کوتاه یادداشتش کنم، فقط همین.

پس تنها کار درست ما حتی بعد از تسلیم باز هم همان فضاگشایی، خاموشی و نمی‌دانم است.

با سپاس، الناز از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

